

## فصل ۱

### پرسشی مطرح می‌شود

الایجا بیلی لاجوجانه با اضطراب می‌جنگید.

دو هفته می‌شد که اضطرابش در حال اوج گرفتن بود؛ حتی از آن هم بیشتر. از همان زمانی شروع شد که او را به واشنگتن فراخواندند و در آنجا با آرامش گفتند که برای او کاری تعیین کرده‌اند.

فراخوان به واشنگتن به خودی خود به اندازه کافی ناراحت‌کننده بود. جزئیاتی در کار نبود. فقط او را فراخوانده بودند و همین کار را بدتر می‌کرد. فراخوان همراه با بلیت سفر دوطرفه با هواپیما بود و این باز هم بدترش می‌کرد.

بخشی از اضطرابش به دلیل حس فوریتی بود که هرگاه دستور سفر با هواپیما ابلاغ می‌شد، به او دست می‌داد. بخشی دیگر هم صرفاً به دلیل فکر کردن به خود هواپیما بود. با همه این‌ها صرفاً در آغاز احساس بی‌قراری بود و می‌شد آن را سرکوب کرد.

هرچه باشد بیلی پیش‌تر چهار بار با هواپیما سفر کرده بود. یک بار حتی کل قاره را هم پیموده بود. پس اگرچه سفر با هواپیما ناخوشایند بود، باز هم کاملاً گامی به دل ناشناخته‌ها محسوب نمی‌شد.

از طرف دیگر سفر از نیویورک تا واشنگتن فقط یک ساعت طول می‌کشید. پرواز از باند شماره ۲ فرودگاه نیویورک انجام می‌شد که مثل تمام باندهای پرواز به شکل مناسبی محصور شده بود و دریچه‌ی رو به هوای آزاد تنها پس از آنکه هواپیما به سرعت پرواز

می‌رسید، باز می‌شد. فرود در باند شماره ۵ فرودگاه واشنگتن بود که آن هم به شکل مناسبی محافظت شده بود.

افزون بر همه این‌ها و همان‌طور که بیلی خیلی خوب می‌دانست، هواپیما هیچ پنجره‌ای نداشت. درون آن به خوبی روشن بود، غذای خوبی داشت و تمام وسایل راحتی و آسایش در آن پیدا می‌شد. پرواز با کنترل رادیویی بی‌دردسر بود. وقتی هواپیما در حال پرواز بود، به سختی می‌شد حرکت آن را احساس کرد.

او همه این‌ها را به خودش و به جسی، همسرش، که هیچ‌وقت سفر هوایی نکرده بود و با وحشت با چنین مسائلی برخورد می‌کرد، توضیح داده بود.

جسی گفت: «ولی من خوشم نمیاد تو سوار هواپیما بشی، لایجی. این کار طبیعی نیست. چرا نمی‌تونی با پرسرعت بری؟»

صورت بیلی پر از خطوط عبوسانه شد و گفت: «برای اینکه با پرسرعت ده ساعت طول می‌کشد و اینکه من یکی از اعضای نیروی پلیس شهرم و باید از دستور مافوقم اطاعت کنم. حداقل برای اینکه بتونم درجه سی - ۶ رو حفظ کنم، باید از دستور اطاعت کنم.»

با این حرف دیگر هیچ جروبحثی باقی نماند.

بیلی سوار هواپیما شد و چشمانش را به نوار خبری‌ای دوخت که به نرمی و پیوسته در پخش‌کننده‌ای هم‌ارتفاع با چشم‌هایش حرکت می‌کرد. شهر برای ارائه چنین خدماتی به خودش می‌بالید؛ اخبار، آگهی، مطالب طنز، مطالب آموزشی و هر از گاهی داستان. می‌گفتند که روزی همین نوارها تبدیل به فیلم می‌شوند، زیرا خیره کردن چشم‌ها به نمایشگر برای پرت کردن حواس مسافر از پیرامونش کارایی بیشتری دارد.

بیلی چشم‌هایش را به نوار متحرک دوخته بود؛ البته نه فقط برای مشغول کردن حواسش، بلکه چون آداب معاشرت چنین چیزی را ایجاب می‌کرد. در هواپیما پنج مسافر دیگر هم حضور داشتند (نمی‌توانست چشمش را ببندد و تا این حد را متوجه نشود) و تک‌تک آن‌ها این حق شخصی را داشتند که درجه‌ای از وحشت‌زدگی را که اقتضای طبیعت و تربیتشان بود، داشته باشند.

بیلی مطمئناً از دخالت هر کس دیگری در ناراحتی‌اش به شدت آزرده می‌شد. دلش نمی‌خواست چشم هیچ غریبه‌ای شاهد آن باشد که انگشتانش دسته‌صندلی را می‌فشرد یا هر وقت دستش را برمی‌دارد، متوجه لکه‌نم زیر آن‌ها شود.

به خودش گفت: «من توی محیط بسته‌م. این هواپیما مثل یه شهر کوچکه.» ولی خودش را که نمی‌توانست گول بزند. سمت چپش لایه فولادی دوونیم سانتی‌متری‌ای وجود داشت. می‌توانست آن را با آرنجش حس کند. آن‌سوی لایه، هیچ چیز نبود. خب، البته هوا بود؛ ولی آن هم واقعاً هیچ چیزی به حساب نمی‌آمد. هزار کیلومتر هوا در یک طرفش و هزار کیلومتر هم در طرف دیگرش. شاید دو سه کیلومتر هم درست زیرش بود.

تقریباً دلش می‌خواست که می‌توانست زیر پایش را ببیند و نگاهی به قلّه شهرهای مدفونی بیندازد که در حال عبور از بالای آن‌ها بودند؛ نیویورک، فیلادلفیا، بالتیمور و واشنگتن. مجموعه‌گننده‌های کم‌ارتفاعی را تصور کرد که هرگز ندیده بود؛ ولی می‌دانست آنجا هستند و از زیرش می‌گذرند. زیر آن گننده‌ها هم به اندازه یک کیلومتر زیر زمین و چند ده کیلومتر از هر جهت شهرها قرار داشتند.

به راهروهای بی‌پایان و کندومانند شهرها اندیشید که از وجود انسان‌ها جان گرفته بودند. آپارتمان‌ها، آشپزخانه‌های عمومی، کارخانه‌ها و مسیرهای پرسرعت، همگی به سبب وجود انسان راحت و گرم بودند.

و نیز خود او که در هوای سرد و بی‌شکل میان یک گلوله کوچک فلزی جدا افتاده بود و در میان عدم پیش می‌رفت.

دستانش می‌لرزید. چشمانش را معبور کرد روی نوار کاغذی تمرکز کند و کمی بخواند.

داستان کوتاهی بود در رابطه با اکتشافات کهکشانی و کاملاً آشکار بود که قهرمانی زمینی دارد.

بیلی از خشم غرولندی کرد؛ سپس لحظه‌ای نفسش را از ناراحتی بابت بی‌نزاکتی و صدا ایجاد کردن حبس کرد.

با این حال خیلی مسخره بود. کودکانه به نظر می‌رسید که یک زمینی بتواند به فضا

حمله‌ور شود. اکتشافات کهکشانی! کهکشان رو به زمینی‌ها بسته بود. فضایی‌ها که نیاکانشان سده‌ها پیش مردمان زمینی بودند، آن را از زمینی‌ها دریغ کرده بودند. ابتدا آن نیاکان به دنیا‌های خارجی رسیده و برای خودشان جای راحتی ایجاد کرده بودند، سپس نوادگانشان هم در برابر مهاجرت دیگران سد ساخته بودند. آن‌ها عموزادگان زمینی‌شان را در سیاره خودشان حبس کرده بودند. تمدن شهری زمین هم این کار را تکمیل کرده بود و زمینی‌ها را به سبب ترس از فضای باز درون شهرها با دیوارهایی زندانی کرده بود که آن‌ها را از مزرعه‌ها و معادن سیاره خودشان که ربات‌ها آن‌ها را اداره می‌کردند، دور نگه می‌داشت. آن‌ها حتی از سیاره خودشان هم دور بودند.

بیلی به تلخی اندیشید: یهوشافا! آگه خوشمون نمیداد، خب باید په کاری بکنیم. بهتره وقتمون رو با قصه و داستان تلف نکنیم.

ولی کاری نمی‌شد کرد و او خودش خوب می‌دانست.

آنگاه هواپیما فرود آمد و همسفرهایش پیاده شدند و بدون اینکه نگاهی به یکدیگر بیندازند، پراکنده شدند.

بیلی نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و متوجه شد پیش از آنکه بخواد سوار پرسرعت خودش را به اداره دادگستری برساند، وقت برای دوش گرفتن و کارهای شخصی‌اش دارد. خوشحال بود که وقت دارد. صدای مهمه زندگی، فضای محصور فرودگاه با راهروهای شهری که به طبقه‌های متعدد می‌رفتند و هر چیز دیگری که می‌دید و صدایش را می‌شنید، به او این احساس را می‌داد که امن و گرم در اندرون و رجم شهر قرار گرفته. این احساس اضطرابش را شست و برد و فقط لازم بود دوش بگیرد تا کار را یکسره کند.

برای استفاده از یکی از حمام‌های عمومی اجازه‌نامه موقت لازم داشت؛ ولی ارائه برگه مأموریتش هر نوع مشکلی را برطرف کرد. فقط لازم بود مهرهای معمول زده شود تا حق استفاده از اتاقکی خصوصی را به او بدهند (با ثبت دقیق تاریخ برای جلوگیری از هرگونه سوءاستفاده) و یک نوار باریک راهنما به او دادند تا بتواند خودش را به نقطه‌ای که به او اختصاص داده شده بود، برساند.

بیلی از حس کردن نوارها زیر پایش شکرگزار بود. همچنان که از روی یک نوار متحرک گام به روی نوار دیگری می‌گذاشت که او را به پرسرعت می‌رساند، افزایش سرعت

برایش نوعی حس تجمل داشت. به سبکی سوار شد و روی صندلی‌ای نشست که به واسطهٔ درجه‌اش شامل حالش می‌شد.

ساعت شلوغی نبود و صندلی‌های خالی زیادی وجود داشت. وقتی به حمام رسید، دید که آنجا هم شلوغ نیست. اتاقکی که به او اختصاص داده شده بود، وضع مناسبی داشت و ماشین لباسشویی آن هم به خوبی کار می‌کرد.

وقتی سهمیهٔ آبش را به خوبی مصرف کرد و لباس‌هایش پاکیزه شد، احساس کرد برای وارد شدن به دادگستری آماده است. عجیب آنکه حتی احساس شادمانی می‌کرد.

معاون ادارهٔ دادگستری، آلبرت مینیم، مردی کوچک‌اندام و جمع‌وجور بود با پوستی گل‌انداخته و موهایی که رو به خاکستری شدن می‌رفت و بدنی که دیگر قرص و محکم نبود. ظاهر پاکیزه‌ای داشت و کمی هم بوی داروهای تقویتی می‌داد. همهٔ این‌ها خبر از چیزهای خوبی در زندگی مقام‌های عالی می‌داد که سهمیه‌های نامحدودی داشتند.

بیلی در مقایسه با او احساس تکیدگی و ضعف می‌کرد. به خوبی از دست‌های درازش، از چشم‌های گودافتاده و بدن لاغرش باخبر بود.

مینیم با لحنی دوستانه گفت: «بشین، بیلی. سیگار برگ؟»

بیلی گفت: «فقط پیپ، قربان.»

و در همان حال آن را بیرون کشید و مینیم سیگار برگی را که تا نیمه از جعبه بیرون کشیده بود، داخل جعبه فرستاد.

بیلی بلافاصله پشیمان شد. سیگار برگ از هیچ بهتر بود و او هم از این هدیه خوشحال می‌شد. حتی با افزایش سهمیهٔ توتون که ارتقای درجه‌اش از سی-۵ به سی-۶ به همراه آورده بود، آن قدری که می‌خواست غرق در محتویات پیپ نمی‌شد.

مینیم گفت: «اگه می‌خوای، روشنش کن.» و با صبوری پدرا نه‌ای منتظر ماند تا بیلی مقدار دقیقی از توتون را درون پیش بریزد و درپوش آن را ببندد.

بیلی که نگاهش به پیش بود، گفت: «قربان، هنوز بهم نگفتن چرا من رو به واشنگتن احضار کرده‌ن.»

مینیم گفت: «می‌دونم.» و لبخندی زد و ادامه داد: «می‌تونم همین الان این مشکل رو حل کنم. قراره تو رو موقتاً به یه مأموریت بفرستن.»